گفت‌وگوی «جوان» با آزاده ناصر مطیع‌پور به مناسبت ۲۶ مرداد سالروز ورود آزادگان به کشور

سلول‌های ابوغریب شبیه گاوصندوق بود!

علیرضا محمدی

۲۶مرداد سالروز بازگشت اولین گروه از آزادگان به کشور عزیزمان ایران است. به قول ناصر مطیع‌پور، از آزادگان استان مرکزی: وقتی خبر رسید پس از چند سال اسارت قرار است دوباره به ایران برگردیم، انگار مژده ورود به بهشت را گرفته بودیم. سال‌ها آزار و شکنجه در اردوگاه‌های بعثی‌ها باعث شده بود دیدار مجدد میهن‌مان را رؤیایی دور و دست نیافتنی ببینیم. رؤیایی که اکنون به واقعیتی شیرین تبدیل شده بود... ناصر مطیع‌پور ۱۷ ساله بود که در عملیات خیبر به اسارت در آمد. هفتم اسفند ۱۳۶۲ در زندگی او یک نقطه عطف است. از این روز به بعد، دوران چهار سال و نیمه اسارت برایش شروع شد. دورانی که هرچند با سختی‌های بسیاری همراه بود، اما در نهایت به حلاوت آزادی ختم شد. گفت‌وگوی ما با آزاده مطیع‌پور حاوی خاطرات جذابی است که شما را دعوت به خواندن آن می‌کنیم.

چه زمانی به جبهه رفتید و چه زمانی اسیر شدید؟

من از سال ۱۳۶۰ به جبهه رفتم. من و برادرم شهید مسعود مطیع‌پور با هم قرار گذاشته بودیم که نوبتی به جبهه برویم. البته این نوبت‌بندی کار پدرمان بود. ایشان وقتی از علاقه ما به جبهه رفتن اطلاع پیدا کرد، گفت اجازه می‌دهم به شرطی که هیچ وقت دو نفری در جبهه نباشید. من و مسعود هم شیفت‌بندی کردیم. ابتدا ایشان سال ۶۰ به کردستان رفت. بعد که برگشت من به جبهه رفتم و در عملیات فتح‌المبین و الی بیت‌المقدس شرکت کردم. به خانه برگشتم و مجدد مسعود به جبهه رفت و در عملیات رمضان به شهادت رسید. پس از شهادت او من سال ۶۲ به جبهه رفتم و در عملیات خیبر به اسارت درآمدم.

در کدام منطقه عملیاتی به اسارت درآمدید؟ فکرش را می‌کردید که اسیر شوید؟

در عملیات خیبر گردان ما که یک گردان ضد زره به نام محمد رسول‌الله(ص) از لشکر ۱۷ علی بن ابیطالب(ع) بود، مأموریت یافت از جزایر مجنون عبور کند. با عبور از جزیره پشت پل «شحیطاط» با دشمن درگیر شدیم. آنجا پشت خاکریز بلندی که کنار جاده خاکی ایجاد شده بود موضع گرفته بودیم. عراقی‌ها هم پشت یک خاکریز دیگر آن طرف یک نهر آبی بودند و فاصله کمی بین‌مان وجود داشت. روز قبل از اینکه اسیر شویم، با آقای رضوان دوست پشت خاکریز صحبت می‌کردیم.

عراقی‌ها آتش سنگینی می‌ریختند و فشار می‌آوردند. به رضوان دوست گفتم حتم دارم به زودی اسیر می‌شویم. پرسید چرا این حرف را می‌زنی؟ گفتم من که لیاقت شهادت ندارم، در این شرایط اسارت به ما نزدیک‌تر است. نمی‌دانم چرا به دلم برات شده بود که شهید نمی‌شوم، در حالی که از جمع ۳۰۰ نفری گردان ما، شاید فقط ۱۳ الی ۱۴ نفر اسیر شدیم و باقی به شهادت رسیدند.

خیلی از بچه‌ها هم هنگام اسارت توسط دشمن تیرباران شدند. از بین آن همه پرستویی که بال گشودند و خودشان را به قافله شهادت رساندند، اسارت نصیب من شد.

یعنی همرزمانتان را حین اسارت شهید کردند؟ آن روز چه اتفاقی افتاد؟

ما جمعه هفتم اسفند ۱۳۶۲ به اسارت درآمدیم. عصر روز قبلش من صداهایی از سمت عراقی‌ها شنیدم و وقتی از روی خاکریز نگاه کردم، دیدم چند افسر رده بالای بعثی روی خاکریز خودشان مشغول صحبت هستند. این را هم عرض کنم که چون دشمن از تک‌تیراندازهای خوبی بهره می‌برد، ما سعی می‌کردیم زیاد از خاکریز خودمان سرک نکشیم. با دیدن افسرها سریع ضامن یکی از نارنجک‌هایی را که همراهم داشتم کشیدم و به سمتشان پرتاب کردم، نارنجک روی هوا و جلوی صورتشان منفجر شد و همگی به زمین افتادند. چند نفری زخمی و چند نفری هم همان لحظه به درک واصل شدند. آن زمان فقط ۱۷ سال داشتم. با دیدن این صحنه به قدری هول کردم که توان پرتاب نارنجک دوم را نداشتم. با اینکه خودم دو، سه نارنجک دیگر داشتم، مرتب داد می‌زدم نارنجک نارنجک... یکی از بچه‌ها آمد و گفت چرا داد می‌زنی. آن طرف خاکریز را نشانش دادم. افسرها روی جاده خاکی افتاده بودند و ناله می‌کردند.

آن بنده خدا هم یک نارنجک سبز غنیمتی عراقی‌ها را به سمت خودشان پرتاب کرد. با انفجار نارنجک دوم، باقی افسرها هلاک شدند. غروب به قدری خسته بودم که به خواب عمیقی فرو رفتم. صبح که بیدار شدم، متوجه شدم از پشت سر به طرف ما شلیک می‌شود. شهید ناصر میرزایی بچه اراک که کمک آرپی جی زن من بود کنارم آمد. گفتم ناصر چه شده؟ گفت عراقی‌ها دورمان زده‌اند.

کاملاً محاصره شده بودیم و هم از قسمت جلوی خاکریز و هم از پشت سر به سمت ما تیراندازی می‌کردند. چاره‌ای جز اسارت نبود. بعثی‌ها هر اسیری را که می‌گرفتند، روی جاده خاکی می‌بردند و همانجا تیرباران می‌کردند و بعد تانکی که از روی پل شحیطاط آمد، پیکر بچه‌ها را زیر شنی‌هایش له می‌کرد. گروه اول همه بچه‌ها تیرباران شدند و پیکرشان تکه تکه شد. گروه دوم حمید محمدی از همرزمانم میانشان بود، ایشان ران پای چپش در تیرباران دشمن هفت گلوله خورد اما وقتی تانک می‌خواست از رویش عبور کند، از جاده به پایین غلت خورد. من جزو گروه سوم بودم، تا خواستند ما را تیرباران کنند، یک ستوان عراقی دوان دوان آمد و گفت به دستور صدام نباید اسرا را بکشیم و باید آمار اسرای‌مان را بالا ببریم. ما را تیرباران نکردند و حمید محمدی را هم از پایین جاده بالا آوردند و همگی را به عقبه منتقل کردند.

> تا یک‌سال و چند ماه هیچ خبری از حیات یا حتی ممات ما به هیچ نهادی داده نشده بود. در این مدت بعثی‌ها هر کس را که می‌خواستند زیر شکنجه از بین بردند. شدت عمل آنها در یک سال اول اسارت واقعاً وحشتناک بود. شکنجه‌هایی می‌کردند که نمی‌شود بیان کرد

بعثی‌ها دستگاه تبلیغاتی قوی داشتند، از وجود اسرا چه بهره تبلیغاتی می‌بردند؟

همان اولی که اسیر شدیم، ما را به شهر علقمه بردند. دو دست من را از پشت چنان محکم بسته بودند که حین راه و با تکان‌های وسیله نقلیه همراهمان فکر می‌کردم هر دو دستم از کتف کنده شده‌اند! بعد از رسیدن به شهر و بازجویی در یک ساختمان بسیار شیک، اولین کاری که کردند گروه اسرا را در بصره چرخاندند تا به قول خودشان نمایش قدرتی بدهند. بعد از آن هم مرتب بچه‌ها را برای گفت‌وگوی‌های تلویزیونی می‌بردند و اگر کسی گفته‌های آنها را تکرار نمی‌کرد، به شدت شکنجه می‌شد. بعثی‌ها از همان اول اسارت سعی می‌کردند روحیه ما را بشکنند. اولین خواسته‌شان این بود که به حضرت امام ناسزا بگوییم. واژه‌ای را به ایشان نسبت دادند و از ما خواستند تکرار کنیم. ما هم وانمود کردیم که نمی‌توانیم آن واژه را درست تلفظ کنیم و می‌گفتیم «خمینی نجار!» افسر بعثی داد می‌زد من فلان حرف را می‌زنم، نجار دیگر چیست و ما هم خودمان را به آن راه زده بودیم. همین حین ناگهان یکی از سربازها جلو آمد و با قنداق اسلحه‌اش زد و فکم را شکست. تازه آنجا بود که متوجه شدم بر خلاف خواسته عراقی‌ها به جای اینکه به حضرت امام ناسزا بگویم، به صدام فحش می‌دادم!

مطیع‌پور ردیف ایستاده نفر دوم از چپ، اردوگاه موصل ۲ سال ۱۳۶۵

یک نکته تاریک در تاریخچه اسارت، همکاری برخی عناصر ضد انقلاب و منافقین با نیروهای بعثی در برخورد با اسرا بود، شما هم با چنین افرادی برخورد داشتید؟

به جرئت می‌شود گفت هیچ اسیری را نمی‌توانید پیدا کنید که با چنین افراد خائنی روبه‌رو نشده باشد. اولین مقری که ما را وارد کردند، با «پلنگی‌ها» روبه‌رو شدیم. چون آنها غالباً لباس فرم پلنگی می‌پوشیدند، بچه‌ها پلنگی صدای‌شان می‌کردند. اینها گاهی وقت‌ها از دشمن هم نسبت به بچه سختگیری بیشتری داشتند. در اولین بازجویی‌ام افسر عراقی رو به مترجم کرد و گفت بپرس چرا لباس فرم به تن ندارد. گفتم چون ما شیعه‌ها اعتقاد داریم با لباس خونی نمی‌شود نماز خواند لباس فرمم را به همین خاطر درآوردم. مترجم رو به من گفت شیعه‌ها نجس هستند چرا خودت را مسلمان معرفی می‌کنی! رفتار این افراد واقعاً باعث تأسف بود.

در کدام اردوگاه نگهداری می‌شدید؟

ابتدا ما را به زندان ابوغریب بغداد بردند. آنجا اتاق‌های گاوصندوقی شکلی با درهای بسیار قطوری داشت که اول فکر می‌کردیم ما را به بانک انتقال داده‌اند. نکته‌ای در خصوص این زندان عرض کنم. اتاق محل نگهداری ما انتهای یک راهروی بلندی بود. دستشویی هم سمت دیگر این راهرو قرار داشت. مواقعی که ما را به دستشویی می‌بردند، هنگام عبور از راهرو می‌دیدیم که دو طرفش درهای کوچکی مثل محل نگهداری اجساد در پزشک قانونی به چشم می‌خورد. هر کدام از این درها یک دریچه کوچک داشت که از آنجا صدا می‌آمد. یک‌بار از سربازی که رفتار بهتری با ما داشت ماجرای این دریچه‌ها را پرسیدم. با احتیاط و خیلی آرام گفت آنها محل نگهداری زندانی‌های سیاسی هستند و فضای نگهداری‌شان هم مثل تابوت تنگ است. پیش بچه‌های خودمان که برگشتم، گفتم ما در این گاوصندوق حداقل چند متر فضا داریم، اما این زندانی‌های سیاسی بینوا همین فضای کوچک را هم ندارند. بعد از ابوغریب ما را به موصل انتقال دادند. چند روز اردوگاه موصل چهار بودیم و سپس ما را به موصل دو بردند. تا یک‌سال و چند ماه اسیر مفقود بودیم و بعد آمار ما را به صلیب سرخ اطلاع دادند.

تا الان فکر می‌کردم اسرای تکریت جزو مفقودین بودند، پس اسرای موصل هم ولو برای یک دوره این وضعیت را تجربه کرده بودند؟

بله، تا یک‌سال و چند ماه هیچ خبری از حیات یا حتی وجود ما به هیچ نهادی داده نشده بود. در این مدت بعثی‌ها هر کس را که می‌خواستند زیر شکنجه از بین بردند. شدت عمل آنها در یک سال اول اسارت واقعاً وحشتناک بود. شکنجه‌هایی می‌کردند که نمی‌شود بیان کرد. یکی از بچه‌ها به نام ترابعلی نوروزی بچه ورامین چنان شکنجه شد که پنج الی شش ماه بعد بر اثر عوارض شکنجه به شهادت رسید. مثانه، کمر و کلیه‌هایش به شدت عفونی شده بودند. طی این چند ماه مرتب نماز قضا می‌خواند و روزه می‌گرفت. کمی قبل از شهادت به بچه‌ها گفت وقتی به ایران برگشتید، به خانواده‌ام بگویید ترابعلی نه یک رکعت نماز قضا دارد و نه یک روز روزه قضا.

پس از آن یک‌سال، توانستید با خانواده مکاتبه کنید؟

متأسفانه خیلی از نامه‌های ما را منافقین اجازه نمی‌دادند به خانواده‌مان برسد. صلیب سرخی‌ها می‌گفتند بعثی‌ها این نامه‌ها را به منافقین تحویل می‌دهند و وقتی ما به مقر منافقین می‌رویم، می‌بینیم تمام کف اتاق‌ها و راهروها پر از نامه‌ها و عکس‌های شماست و همگی از بین می‌روند. به رغم خیانت منافقین، هرازگاهی پیامی از دو طرف رد و بلد می‌شد. ما از خیلی از اتفاق‌ها با خبر نمی‌شدیم. یکسری از خبرها را هم خانواده به ما اطلاع نمی‌دادند. مثلاً پدرم حین اسارت بنده از دنیا رفته بود. خانواده برای اینکه روحیه‌ام تضعیف نشود، چیزی از این موضوع به من نگفته بودند. بعد از آزادی ابتدا به من گفتند بابا برای زیارت به سوریه رفته است. کم‌کم شرایط را فراهم کردند و این خبر بد را به اطلاعم رساندند.

چه خاطره‌ای از دوران اسارت یا حضورتان در جبهه برایتان ماندگار شده است؟

وقتی خبر آزادی‌مان را شنیدم، احساس می‌کردم قرار است به بهشت بروم! سال‌ها شکنجه در اردوگاه‌های دشمن، حضور مجدد در ایران را به رؤیایی دور در نظرمان درآورده بود که حالا داشت به واقعیت تبدیل می‌شد. هنگام ورود به ایران با استقبال گرم مردم رو به رو شدیم، در اراک هم که خانواده، اقوام و آشنایان سنگ تمام گذاشته بودند. در میان اقوام عمه‌ام را که مادر شهید بود، ندیدم. از دخترش پیگیر احوال او شدم، گفت مادرم به شهادت رسیده است. از حرفش جا خوردم. آخر آن پیرزن که نمی‌توانست به جبهه برود، پس چطور شهید شده بود.

> بعثی‌ها هر اسیری را که می‌گرفتند، روی جاده خاکی می‌بردند و همان جا تیرباران می‌کردند و بعد تانکی که از روی پل شحیطاط آمد، پیکر بچه‌ها را زیر شنی‌هایش له کرد. گروه اول همه بچه‌ها تیرباران شدند و پیکرشان تکه تکه شد

یادم آمد قبل از آخرین اعزام، احساس می‌کرد که شاید برنگردم و رفتم از همه اقوام حلالیت گرفتم و با آنها خداحافظی کردم. وقتی به خانه عمه‌ام رفتم، پسرش عبدالله قائمی تازه به شهادت رسیده بود و مدت زیادی از تشییع پیکرش نمی‌گذشت. عمه با لهجه محلی خودمان گفت ناصر تو دیگر جبهه نرو، ما قسط‌مان را داده‌ایم. منظورش از قسط دین به کشور و انقلاب بود. به این معنی که با شهادت عبدالله پسرش و برادرم مسعود که سال قبل شهید شده بود، ما دین‌مان را به نظام و انقلاب داده‌ایم. من گفتم عمه جان هر کس جای خودش به جبهه می‌رود. تازه با رفتن عبدالله و مسعود دین بیشتری به گردن من است و باید راه آنها را ادامه بدهم. خلاصه رفتم و دیگر از عمه خبری نداشتم. بعد از آزادی، دختر عمه‌ام رو به من گفت سه سال بعد از رفتن و اسارت تو، سال ۶۵ که اراک بمباران شد، خیابان خرم را زدند. خانه عمه در ته یکی از کوچه‌های بن بست همین خیابان بود. آن روز بعثی‌ها دو کوچه بالاتر را زده بودند، اما ترکشی که گویی مأمور شهادت عمه‌ام شهیده «صاحب سلطان جورابچی» بود، دو کوچه را رد کرده و ته کوچه بن بست به دری خورده بود که عمه پشتش پناه گرفته بود. ترکش از در رد شده و پیکر عمه را به دو نیم کرده بود. دختر عمه‌ام می‌گفت آن موقع من در تهران سکونت داشتم و دوقلو باردار بودم. چون دشمن تهران را زیاد می‌زد، چند روز قبل از حادثه مادرم آمد و من را به اراک برد تا از بمباران در امان بمانیم. اما آن روز خودش به شهادت رسید و گویی رفتن من به اراک به این دلیل بود که زودتر از هر کس دیگری از راه برسم و پیکر مادرم را به خاک بسپارم.

مطیع‌پور پس از آزادی در کنار مادر و بستگانش

جدول

طراح: علیرضا سجادی فر ■ شماره ۶۲۸۱

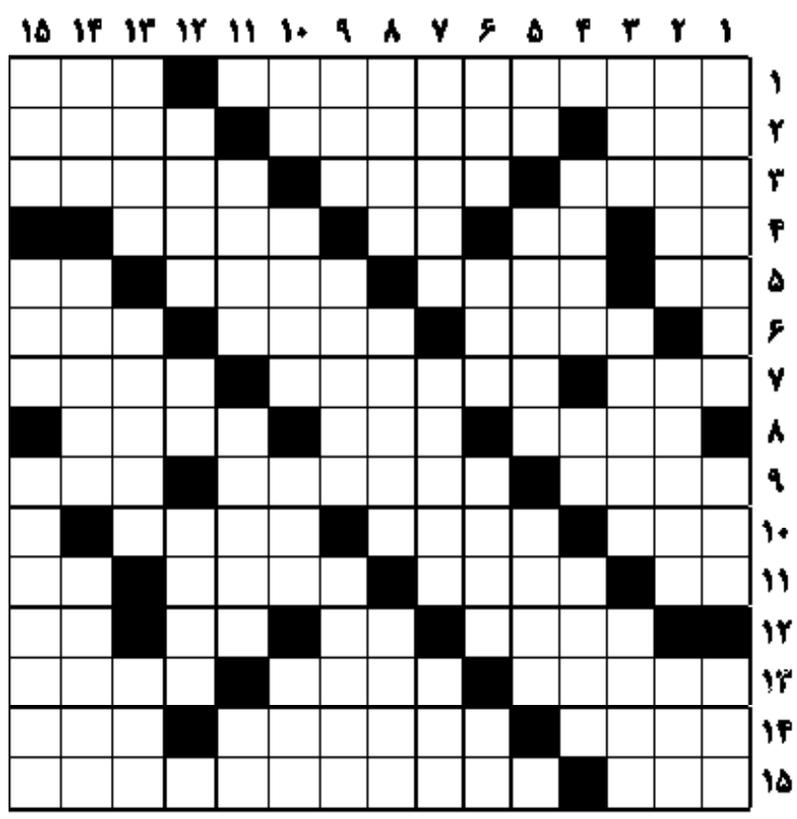

از راست به چپ

■ ۱- داستان کوتاه محمدعلی جمالزاده- حشره آفت نباتی ■ ۲- صدای کافی- دو استقامت- هر چیز بی‌جان ■ ۳- غذای مجردی- سنگ طلق- نور اندک ■ ۴- رمق آخر- از حروف مقطعه- چه کسی- بلند و کشیده ■ ۵- ریگ نرم- از فروع دین- مقصود و هدف- تن‌پوش مردانه ■ ۶- غذای ایرانی- صدای قلم- کتابخانه‌ای بزرگ در تهران ■ ۷- صدای نازک- چاشنی آش رشته- زخم سطحی ■ ۸- نظریهٔ فلسفی، هنری، ادبی- شنبه عرب زبان- لباس ■ ۹- رئیس جمهور پیشین ونزوئلا- راننده شتر- رودست خوردن ■ ۱۰- میدانی در تهران- جانوری از تیره گربه‌سانان و گوشت‌خوار- عدد دورقمی ■ ۱۱- حرف فقدان- پاپوش سنتی- از نوشت‌افزار- کاشف آلمانی میکروب سل ■ ۱۲- رسول صاحب کتاب- تکنیک- هرگز عرب- پسوند خوراک ■ ۱۳- بی‌رحمی- از اوراق بهادار- ساده‌لوح ■ ۱۴- نخستین مهره در ستون فقرات- یاری کردن- ظرف روغن ■ ۱۵- صندوق پس‌انداز بچه- از برنامه‌های دولت سیزدهم رسیدن به آن است

از بالا به پایین

■ ۱- میزان معین از خسارتی است که بیمه از جبران آن معاف است- گاه لای چرخ می‌گذارند- هیچ‌کاره ■ ۲- سقف فقرا- رکنی در کعبه- ظرف زباله ■ ۳- خس‌خس سینه- شهر نفتی عراق- صاحب ■ ۴- دسته دسته شدن- رساله علمی- نام منطقه‌ای در غرب کشور که اکنون پسوند شهرستان بیجار است ■ ۵- دریا- کتابی فقهی نوشته شیخ انصاری- زمین مسابقه دوچرخه‌سواری ■ ۶- نام قدیم سوریه- رنگ آسمان- یاخته- ترک استخوان ■ ۷- بازی هندوان- هر وسیله خبری- حصه؛ بهره ■ ۸- فیلمی با درخشش سیلوستر استالونه- گل سرخ- دوری یاران ■ ۹- پدر آذری- رتبه‌ها و درجات- تنبل ■ ۱۰- رودی که از پاریس می‌گذرد- افسوس- ارسباران قدیم- فرد، لنگه ■ ۱۱- پهپاد ایرانی- داد و فریاد- عید ویتنامی‌ها ■ ۱۲- لقب امام نهم شیعیان- کتف- خنجر کوتاه و دسته‌دار ■ ۱۳- از درختان جنگل‌های شمال- دریایی در ترکیه- وفاکردن به عهد ■ ۱۴- سگ ماده- قسمت منفجرشونده موشک- قالب و تن ■ ۱۵- آب دهان- از پادشاهان سلسله خوارزمشاهیان- رازیانه

جدول سودوکو

ارقام ۱ تا ۹ را طوری قرار دهید که در هر ردیف، ستون و مربع‌های کوچک سه در سه فقط یک بار به کار روند.

			۷				۹	
		۶						۸
		۸	۲				۷	۵
				۴		۳		۷
۲	۳							
				۱	۵			
	۵				۱	۹		
۶	۹	۱						
					۶	۷	۳	

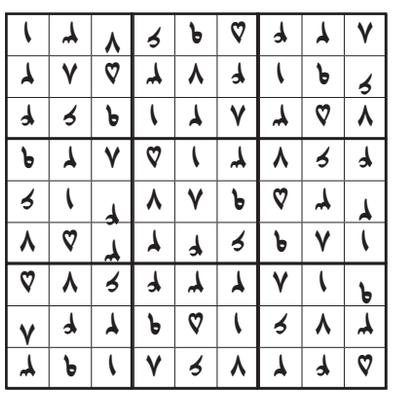

جدول کلمات متقاطع
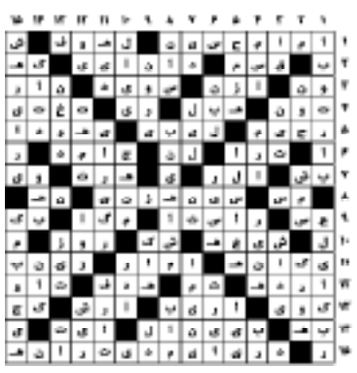
پاسخ جدول شماره ۶۲۸۰